

نارون سحرآمیز

(The Enchanted Elm)

نویسنده :

هنری بستون

(Henry Beston)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

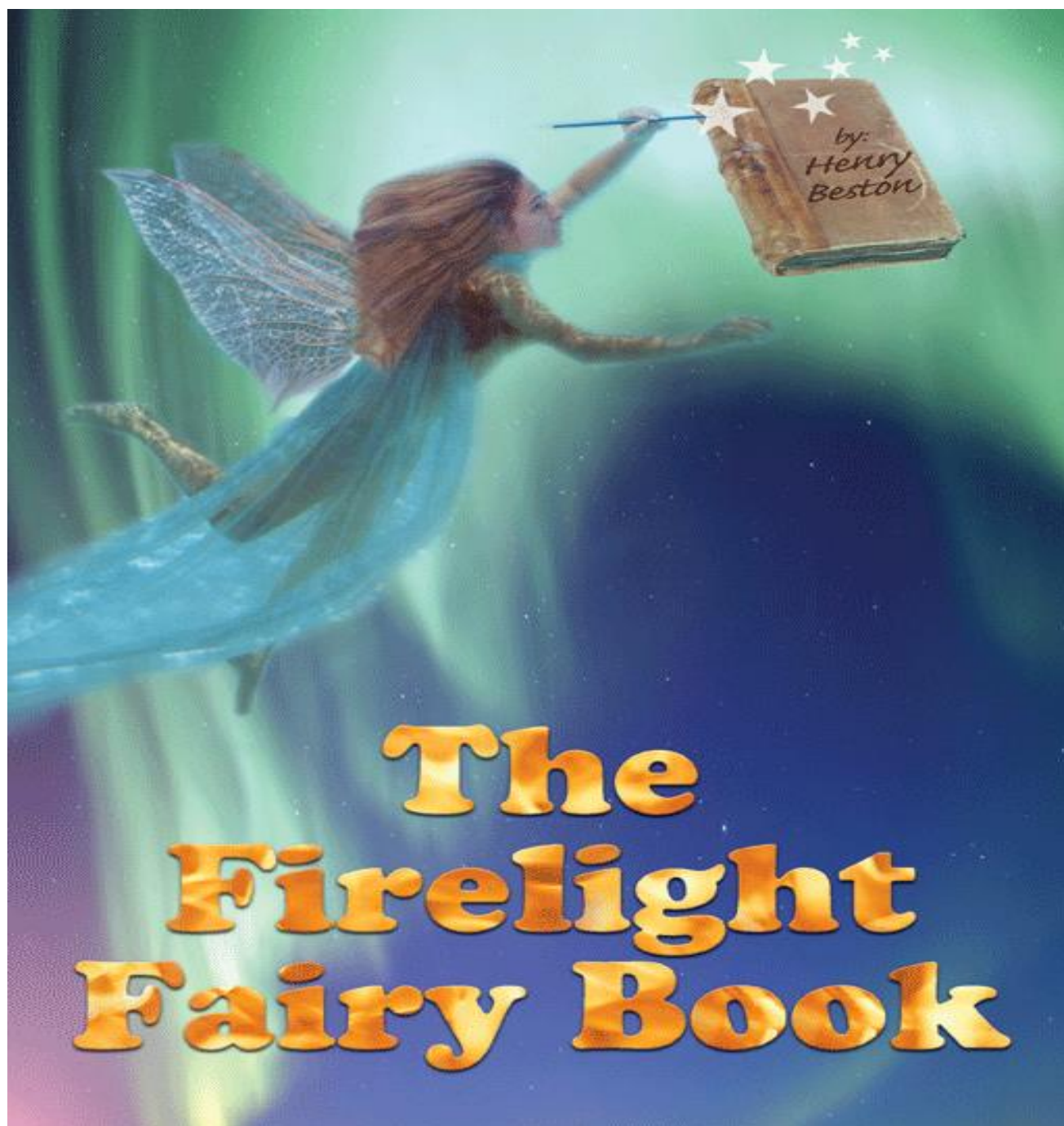
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"نارون سحرآمیز" اثر "هنری بستون"	۳
۲		
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۵۳

داستان : نارون سحرآمیز (The Enchanted Elm)

نویسنده : هنری بستون (Henry Beston)



The Enchanted **Elm**



Henry Beston

در دوران های بسیار پیش از این زمانی پیش آمد که شاهزاده ای جوان در یک مسابقه سوارکاری دو نفره که از سر شادی و نشاط با دوست صمیمی اش برگزار کرده بود، پس از اینکه از سرتاسر یک مزرعه شخم خورده عبور کردند آنگاه سرهای اسب هایشان را به سمت یک جاده سرسبز منتهی به یک جنگل بزرگ و انبوه برگرداندند و بدین ترتیب ناخواسته از یکدیگر جدا افتادند.



شاهزاده مدتی را همچنان چهار نعل به سمت جلو راند. او انتظار داشت که پس از لحظاتی فریادهای های و هوی دوستش را که در تعقیب وی می تاخت، بشنود اما اشتباه می کرد زیرا دوستش اشتباهاً از جاده دیگری رفته بود و اینک شاهزاده که تک و تنها مانده بود، هیچ صدائی بجز سم های اسب خویش نمی شنید.



این زمان ناگهان صدای شکستن شاخه ها و بهم خوردن بوته های وحشی سکوت دلنشین
جنگل انبوه را درهم شکست و اسب شاهزاده را مضطرب ساخت..

شاهزاده نگاهش را به اطراف دوخت ولیکن در کمال شگفتی متوجه شد که یک گرگ
خاکستری به سمت او حمله نموده و دندان هایش را با قدرت تمام در ساق عقبی اسبش
فرو کرده است.

بدین ترتیب اسب شاهزاده که از ترس به حالت وحشی و غیر قابل کنترل در آمده بود، فوراً
شروع به دویدن کرد و در این حال شاهزاده نیز بر روی زین اسب خم شده و با شلاق
سوارکاری شروع به زدن گرگ خاکستری نمود.



شاهزاده به سختی به این کار ادامه می داد، تا زمانی که صدائی با عصبانیت تمام فریاد زد:

چطور جرأت می کنید که به حیوان دست آموز و خانگی من ضربه بزنید؟

شاهزاده به سمت صاحب صدا نگریست و با تعجب پیرزن ساحره ای را در فاصله ای کم در کنار جاده و در مقابل خویش ایستاده دید.

گرگ درحالی که دُم خود را در بین پاهایش گرفته و سرش را از ترس دولا کرده بود، همچنان با خشم به شاهزاده می نگریست و دندان های زرد رنگش را به او نشان می داد.

شاهزاده به سمت پیرزن ساحره فریاد زد:

کدام حیوان دست آموز را می گوئید؟

آن یک گرگ وحشی است لذا بهتر است هرچه زودتر او را از اسب من دور نگه دارید و گرنه باز هم به او ضربه خواهم زد.

ساحره پیر پاسخ داد:

شاهزاده، شما با این کار خودتان را به خطر انداخته اید.

در همین حین که شاهزاده سر اسب خود را برگردانده و چهار نعل شروع به برگشتن نموده بود، پیرزن ساحره فریاد زد:

شما بزودی از این کارتتان پشیمان خواهید شد.



شاهزاده لحظاتی پس از آن مجدداً به مزرعه شخم خورده رسید و از آنجا وارد جاده عریض
منتهی به قصر شد.



دوست شاهزاده نیز که از نظر دور شده بود، از فاصله ای دور به تاخت به سوی قصر می رفت.

شاهزاده فکر کرد که شاید دوستش از یک راه میانبر او را پشت سر گذاشته است درحالیکه خودش از طریق حاشیه جنگل به پیش تاخته و ناخواسته با پیرزن ساحره مواجه گردیده بود.

شاهزاده در اثر تقللاً و حرصی که در این بین متحمل شده بود، به شدت احساس تشنگی می نمود.

او این زمان بطور تصادفی یک پیرزن روستائی را در داخل مزرعه دید.

شاهزاده پیرزن روستائی را صدا زد و از او پرسید که آیا در این حوالی چشمه ای وجود دارد؟

پیرزن روستائی در حقیقت همان ساحره پیر بود که اینک خودش را به شکل دیگری در آورده بود. پیرزن ساحره از اینکه شاهزاده اینقدر سریع در دام وی گرفتار آمده بود، بسیار خوشحال می نمود لذا مؤدبانه پاسخ داد:

شما در داخل جنگل می توانید زلال ترین چشمه آب این حوالی را بیابید.

شاهزاده که بسیار مشتاق شده بود، از پیرزن روستائی درخواست کرد که او را تا چشمه آب راهنمائی نماید.

پیرزن ساحره که اینک به شکل پیرزن روستائی در آمده بود، قبلاً آب چشمه را افسون کرده و اکنون نیز قصد داشت که شاهزاده را به آنجا بکشاند.



زمانی که آن دو به محل چشمه رسیدند، شاهزاده از اسب پیاده شد و در کنار چشمه زانو زد. او سپس با کف دو دست مقداری از آب چشمه را برداشت و برای رفع تشنگی خویش نوشید.

شاهزاده پس از آن مجدداً افسار اسبش را در دست گرفت و پادر رکاب آن گذاشت. در این زمان ناگهان درد شدیدی سراسر بدن شاهزاده را فرا گرفت و پرده ای از تاریکی در جلوی چشمانش تنیده شد.

بازوان شاهزاده شروع به طویل شدن نمودند و کم کم به شاخه هائی تبدیل گردیدند. انگشتان دست شاهزاده به ترکه هائی باریک و پاهایش نیز به داخل زمین فرو رفتند و تبدیل به ریشه هائی گردیدند.

شاهزاده این زمان احساس کرد که تبدیل به یک درخت نارون بسیار بزرگ و سحرآمیز شده است. او برآستی اینک به بزرگترین درخت نارونی تبدیل شده بود که در سرتاسر آن جنگل بزرگ وجود داشت.



دربار پس از ناپدید شدن شاهزاده به شدت به تکاپو افتاد. هیچکس تا مدت ها نتوانست با وجود جستجوهای بسیاری که به عمل آوردند، کمترین اثری از شاهزاده بیابد. تمامی دوستان شاهزاده پس از مدتی از یافتن وی ناامید و مأیوس گردیدند و سرانجام طبق قانون و رسوم منطقه بر آن شدند که شاهزاده دیگری را برای فرمانروائی آن سرزمین برگزینند.



درخت نارون غول آسا گواينکه بارها کوشيد، تا به عابرينی که از کنار وی می گذشتند و يا مدّتی را در سایه اش به استراحت می پرداختند، ماجرای گرفتار شدنش را بازگو نمايد اما انگار هيچکس حرف هایش را نمی فهميد و توجّهی به سخنانش نمی کرد.



مدّتی گذشت، تا اینکه یک روز هیزم شکن ساده ای مبادرت به آمدن به آن جنگل بزرگ و
انبوه نمود و شاهزاده داستان زندگی خود را برای وی تعریف کرد و در انتها فریاد برآورد:
من یک شاهزاده هستم، من یک شاهزاده هستم.
اما هیزم شکن بجز صدای باد که در میان شاخه های درخت نارون می پیچید، چیز دیگری
را نمی شنید.



آه، که سرمای زمستان چقدر سخت بود آنگاه که آسمان تیره و تار گردید و چشمک های
ستارگان دیگر از ورای ابرها قابل رؤیت نبودند.



و چقدر خوشایند بود زمانی که بار دیگر بهار فرا رسید و پرندگانِ آوازخوان بار دیگر در میان بوته های وحشی و شاخه های درختان به ترنم پرداختند.



در سال اول یک جفت از کبوتران جنگلی آشیانه خودشان را بر بالای بلندترین شاخه های نارون بزرگ بنا نهادند. شاهزاده نیز از اینکه همدم هائی برایش پیدا شده بودند، بسیار خوشحال گردید.

کبوترها اگرچه به زبان انسان ها صحبت نمی کردند اما شاهزاده می توانست سخنان پرندگان و سایر درختان را درک نماید.

کبوتران جنگلی در غروب یکی از روزهای اواسط تابستان به شاهزاده گفتند: امشب پادشاه درختان به این جنگل بزرگ می آید بنابراین آیا مایلید که از آنچه در جنگل می گذرد، با خبر گردید؟ تمامی درختان حقیقی اینک خودشان را برای آمدن پادشاه آماده می سازند. آنها مرتباً شاخه های خود را می تکانند و برگ های خشک شده را فرو می ریزند. شاهزاده گفت:

اندکی درباره پادشاه درختان برایم تعریف کنید.

کبوترهای جنگلی گفتند:

او مردی بسیار بلند، تیره و قوی است و در جنگل های بزرگ کاج مناطق شمالی زمین سکونت دارد. او هر ساله در طی شب های اواسط تابستان از سکونتگاهش خارج می شود و به سراسر دنیا سرکشی می نماید، تا از احوالات درختان با خبر گردد. شاهزاده پرسید:

شما فکر می کنید که او بتواند به من کمک نماید؟

کبوترهای جنگلی پاسخ دادند:

شما می توانید این موضوع را از خودشان بپرسید.



تاریک روشن های غروب یکی از روزهای اواسط تابستان فرارسید و کم کم شب نیز پرده
پُر ستاره اش را بر فراز آسمان پهن کرد.
ساعت در حدود دوازده نیمه شب شده بود.
هیچ نسیمی در هوا نمی وزید و همه جا ساکت و آرام می نمود.



ناگهان باد ملایمی وزیدن گرفت. شاخه ها و برگ های درختان به حرکت در آمدند و صدای عبور باد از میان شاخه ها و برگ های درختان جنگل به آهنگی دلنشین و مسحور کننده تبدیل گردید که نشان از ورود پادشاه درختان به آن جنگل بزرگ و تاریک می داد. او همان گونه که کبوتران جنگلی گفته بودند، کاملاً بلند، تیره و با وقار می نمود.



پادشاه درختان با صدائی دلنشین و گیرا آنچنانکه صدای عبور باد از میان شاخه های
درختان در یک روز تابستانی را مجسم می ساخت، گفت:
مردمان من، آیا همگی شما خوب و سلامت هستید؟
اکثر درختان یکصدا گفتند:
بله، ما خوب و سلامت هستیم.



تعداد کمی از درختان گفتند:

ما یکی از شاخه های خود را در طی زمستان قبل از دست داده ایم.



تعداد کمتری از درختان نیز با ناراحتی گفتند:

درختان بلندی که در همسایگی ما رشد کرده اند، مسیر عبور نور خورشید را سد نموده اند

و مانع رسیدن نور کافی به ما می گردند.



پادشاه درختان موقرانه دستوراتش را ابلاغ نمود و سپس گفت:

مردمان من، تا تابستان بعد خداحافظ و خوش باشید.

پادشاه آنگاه با گام های بلندی به سمت اعماق جنگل انبوه حرکت نمود اما در همین زمان

شاهزاده افسون شده با صدای بلندی او را خطاب قرار داد:

آهای پادشاه درختان، لطفاً بایستید.

خواهش می کنم که به من گوش فرا دهید گوا اینکه من در زمره مردمان شما نیستم.

من یک موجود فانی و یک شاهزاده می باشم که توسط ساحره ای پیر به شکل درخت در

آمده ام.

آیا از شما کمکی برای من بر می آید؟

پادشاه گفت:

افسوس، دوست بیچاره من.

از من هیچ کاری برایتان ساخته نیست اما به هر حال ناامید و مأیوس نباشید زیرا من در

طی مسافرتم به سراسر دنیا یقیناً با کسانی مواجه خواهم شد که قادر به کمک کردن به

شما می باشند. بنابراین تا غروب یکی از روزهای اواسط تابستان آینده منتظرم بمانید.

بدین ترتیب نارون بزرگ شاخه هایش را با حالتی غمگین و دلشکسته به اطراف حرکت داد

و پادشاه درختان نیز به راه خودش ادامه داد و از جنگل تاریک رفت.

زمستان بار دیگر فرا رسید و با خودش سرما، سکوت و تیرگی را به ارمغان آورد.



مدّتی پس از آن بهار بار دیگر سرزندگی و نشاط را به فضای جنگل هدیه کرد.



یک دختر جوان که با یک خانوادهٔ هیزم شکن همراه گردیده بود، برای استراحت در سایهٔ نارون بزرگ به آنجا آمدند.



پدر دختر جوان جزو تاجران ثروتمند پایتخت محسوب می گردید ولیکن مرور زمان سرانجام او را پیر و شکسته ساخته بود. پیرمرد که مرگ خود را نزدیک می دید، همواره در این اندیشه بسر می برد که چه کسی از دختر جوانش مراقبت خواهد کرد لذا تنها امیدش به خویشاوندان و نزدیکانش بود که به عنوان هیزم شکن به پادشاه خدمت می کردند.



افراد گروه هیزم شکن ها که مسئول مراقبت از دختر جوان شده بودند، تمایل چندانی به نگهداری از وی نداشتند لذا غالباً غُرْغُر می کردند و او را به کارهای سخت و دشوار خانگی می گماردند.



شاهزاده که از داستان زندگی دختر با خبر گردیده بود، بسیار متأسف شد و پس از مدّت کوتاهی عاشق و دل‌باخته وی گردید.

دختر جوان غالباً ناراحت و غمگین به نظر می رسید. او همواره به زیر سایه درخت نارون بزرگ پناه می آورد و از اینکه محل خلوت و ساکتی را در اختیار می گرفت، برای لحظاتی بسیار خوشحال و مسرور می شد.



در آن دوره عادت هیزم شکنان بود که تابستان ها را به قطع درختان بالغ و رشد یافته می پرداختند و بدین ترتیب الوارها، چوب ها و هیزم های لازم برای فصل زمستان را فراهم می آوردند.



یک روز یکی از هیزم شکن هایی که در گروه دختر جوان حضور داشت، به وی خبر داد که قرار است، بزودی درخت نارون بزرگ را قطع نمایند.

دختر جوان فوراً لب به اعتراض گشود و گفت:

بهتر است که این کار را نکنید زیرا درخت نارون بزرگ در حقیقت همچون برجی بلند

برفراز درختان جنگلی محسوب می شود و بر زیبایی جنگل می افزاید.

هیزم شکن با لحن خشنی در جواب دختر جوان گفت:

بله، این درخت نارون بسیار بزرگ و با شکوه است ولیکن به هر حال صبح فردا آن را قطع

خواهیم کرد و نیمه شب بعد را با شاخه های کوچک آن آتشی بزرگ برای برگزاری جشن

وسط تابستان فراهم خواهیم ساخت بنابراین دخترک بی عقل، شما چرا برای چنین چیز

کوچکی اظهار ناراحتی می کنید؟

دختر مهربان شروع به خواهش و التماس نمود:

آه، لطفاً دست از بریدن این درخت نارون بزرگ بردارید و درخت دیگری را بجای آن ببرید.

هیزم شکن گفت:

حرف های پوچ و بی معنی ننزید. من می دانم که شما بیشتر اوقات خودتان را به بطالت

در زیر سایه این درخت می گذرانید اما به هر حال من این درخت بزرگ را صبح فردا قطع

می کنم و تنه عظیم آن را بر روی زمین می اندازم.

دختر جوان تمامی طول شب را بیدار ماند و به این موضوع اندیشید که چگونه درخت

نارون بزرگ را از قطع شدن نجات بخشد. او سرانجام بنابر هوش و ذکاوت ذاتی خویش

نقشه ای طرح نمود.

دختر جوان صبح روز بعد قبل از دیگران از خواب بیدار شد و از محل اردوگاه همزم شکن
ها به سمت وسط جنگل دوید. او در آنجا از درخت نارون بزرگ بالا رفت و خودش را در
میان شاخه های انبوه آن پنهان ساخت.



دختر جوان از آنجا می توانست، تمامی جنگل انبوه را زیر پاهای خویش مشاهده نماید. او حتی می توانست قلل کوهستان های "آدامانت" را که در فاصله ای بسیار دور از آنجا قرار داشتند، ببیند.

دختر جوان از آوازی که پرندگان جنگلی در آن صبح زیبا شادمانه سر می دادند، لذت می برد.

ساعتی بعد خورشید جهانتاب نیز از افق شرق سر بر آورد.

دختر جوان اینک می توانست سر و صداهای هیزم شکن ها را که سراسر جنگل را پُر کرده بودند، به خوبی بشنود.

بزودی گروه کوچکی از هیزم شکن ها به زیر درخت نارون بزرگ قدم گذاشتند.

بدین ترتیب می توان احساسات شاهزاده جوان را هم به خوبی درک کرد، زمانی که تبرهای تیز را در دست هیزم شکن هائی در نظر آورد که آماده قطع آن بودند.

سرپرست هیزم شکن ها با خود گفت:

بهتر است که اولین ضربه را خودم بر تنه این درخت نارون عظیم وارد نمایم.

او آنگاه تبر خویش را از روی زمین برداشت و بر بالای سر برد.



ناگهان صدای هُشدار دهنده ای از بالای درخت نارون به گوش رسید:

تبر خودتان را بر زمین بیندازید و هیچ آسیبی بر من وارد نسازید زیرا من یک درخت
سحرآمیز هستم و هر کسی که ضربه ای بر من وارد سازد، یقیناً آخرین نفس های خود را
قبل از پایان تابستان خواهد کشید.

هیزم شکن ها درحالیکه به شدت وحشت کرده بودند، فریاد زدند:

یک روح در این درخت نارون بزرگ حلول کرده است.

رئیس هیزم شکن ها با لحنی اعتراض آمیز و نکوهش گرانه گفت:

بیائید هر چه زودتر و قبل از اینکه گرفتار کینه و شرارت این روح گردیم، از اینجا برویم.

بدین ترتیب تمامی گروه هیزم شکن ها که برای قطع درخت نارون بزرگ به آنجا آمده
بودند، با آخرین نیروئی که در پاهایشان داشتند، با سرعت از آنجا گریختند.

رئیس هیزم شکن ها به دلیل اینکه ذاتاً آدم شجاع و با شهامتی بود، مجدداً تبر خود را بلند
کرد، تا یکبار دیگر موضوع را بررسی نماید اما به محض اینکه تیغه تیز تبر در برابر اشعه
آفتاب قرار گرفت و برق آن به چشم آمد آنگاه دختر جوان بار دیگر آواز در داد:

تبر خودتان را بر زمین بیندازید و هیچ آسیبی بر من وارد نسازید زیرا من یک درخت
سحرآمیز هستم و هر کسی که ضربه ای بر من وارد سازد، یقیناً آخرین نفس های خود را
قبل از پایان تابستان خواهد کشید.

شنیدن دوباره صدای هُشدار باعث شد که رئیس هیزم شکن ها اندکی به خودش بیاید اما
با این حال او که همچنان در کنار طوقه درخت ایستاده بود، برای دفعه سوم تبرش را بر
بالای سر برد.

دختر جوان بار دیگر صدا بر آورد:

تبر خودتان را بر زمین بیندازید و هیچ آسیبی بر من وارد نسازید زیرا من یک درخت
سحرآمیز هستم و هر کسی که ضربه ای بر من وارد سازد، یقیناً آخرین نفس های خود را
قبل از پایان تابستان خواهد کشید.

در همین لحظه یکی از شاخه های بزرگ درخت نارون به سمت پائین پرتاب شد و با
صدای بلندی بر شانه های رئیس هیزم شکن ها افتاد.

این زمان ترس و وحشت سراسر وجود مرد هیزم شکن را فرا گرفته بود و باعث گردید که
رئیس هیزم شکن ها بلافاصله از آنجا فرار نماید.

دختر جوان سراسر روز را از ترس اینکه مبادا هیزم شکن ها به آنجا بازگردند، در بالای
درخت نارون بزرگ پنهان ماند و اصلاً پائین نیامد.

به محض اینکه هوا رو به تیرگی گذاشت، خستگی بر دختر جوان چیره شد و او برای
ساعاتی به خواب عمیقی فرو رفت.

درست قبل از نیمه شب بود که دختر جوان با شنیدن فریادی خشمگین از خواب برخاست:
دخترک متقلب و فریبکار، فوراً از بالای درخت به پائین بیایید وگرنه این درخت نارون بزرگ
را از بیخ و بن قطع خواهم کرد.

دختر جوان با شنیدن این اخطار از میان شاخه های درخت به پائین نظر انداخت و مرد
هیزم شکن را مشاهده کرد که در پائین درخت ایستاده است. اینک یک فانوس در دست
چپ مرد هیزم شکن تاب می خورد و تیزترین تبری که در گروه هیزم شکن ها موجود بود،
بر روی شانه راستش قرار داشت.



انگار مرد هیزم شکن وقتی که به محل استقرار گروه بازگشته و دخترک را در آنجا ندیده بود، به این موضوع ظنین گردید که شاید صدای شنیده شده از جانب دخترک بوده باشد. مرد هیزم شکن بار دیگر فریاد زد:

دخترک کم عقل، زود باشید و از بالای درخت به پائین بیایید، تا من به شما نشان بدهم که عاقبت گستاخی و دخالت در کار بزرگترها چگونه است.

مرد هیزم شکن سپس شروع به شمارش اعداد کرد:

۱، ۲، ۳

او آنگاه تیر را بلند کرد و بر بالای سر برد و با این کار قصد داشت که تیغه تیز آن را با تمام قدرت بر طوقه درخت نارون بزرگ وارد سازد و او را بر زمین بیندازد ولیکن در همین زمان صدائی اسرار آمیز که نوید بخش آمدن پادشاه درختان بود، در سراسر جنگل تاریک پیچید. ترس و بهت زدگی تمامی وجود مرد هیزم شکن را فرا گرفت لذا چاره ای بجز انداختن تیر و فرار کردن از زیر درخت نارون بزرگ را در خود نمی دید.

این زمان مرد هیزم شکن مشاهده کرد که دو نفر مرد ناشناس از میان جنگل انبوه به طرفش می آیند لذا از ترس فریاد برآورد و با تمام توان قصد فرار داشت اما یکی از آنهايي که به سمت وی می آمدند و اندکی مسن تر از دیگری به نظر می آمد، چوب دستی خود را بلند کرد و باعث شد که مرد هیزم شکن در جای خویش میخکوب گردد.

آن دو نفر مرد ناشناس در حقیقت پادشاه درختان و دوست صمیمی وی بودند که همگان او را "گاربادوک" جادوگر خطاب می کردند.



پادشاه درختان با صدای بلندی گفت:

دختر جوان، اصلاً از ما نترسید و فوراً از درخت نارون بزرگ فرود آئید. شما تا اینجا کار بسیار شجاعانه و قابل قبولی را انجام داده اید. باید بدانید که اینک دوران بدبختی شما به پایان رسیده است و پس از این به روزهای خوش زندگی دست می یابید.

دختر جوان با سرعت از درخت نارون بزرگ پائین آمد و فوراً در مقابل پادشاه درختان و مرد جادوگر حضور یافت.

دخترک در لباس ساده زنان روستائی با روبان هائی که بر روی آن افزوده بود، بسیار زیبا و دلربا به نظر می رسید.



جادوگر "گاربادوک" چوب دستی خود را به آرامی بلند کرد و تنه نارون بزرگ را با آن لمس نمود.



این زمان جرّقه ای کور کننده به رنگ قرمز از محل تماس چوب دستی جادوگر و تنه درخت
نارون برخاست و درخت عظیم کم کم در هم فرو رفت و در اندک مدّتی شاهزاده جوان
در مقابل آنان ظاهر گردید.



جادوگر گفت:

شاهزاده جوان، خوش آمدید.

باید بدانید که دشمن شما ساحره پیر دیگر نمی تواند هیچگونه مشکلی برایتان بوجود آورد
زیرا من او را به خاطر نجات شما تبدیل به یک جغد نموده و تحویل ملکه سرزمین فانوس
ها داده ام.



جادوگر سپس روی خود را به سمت مرد هیزم شکن برگرداند و گفت:
من اکنون شما را تبدیل به یک میمون سبز خواهم نمود و تا زمانی که به اندازه تمامی
درختانی که تاکنون قطع کرده اید، نهال تازه و جوان بر این زمین ها نکارید و جنگل انبوه
را از نابودی نجات ندهید، به همین شکل باقی خواهید ماند.









در همین لحظه یک میمون سبز به میان شاخه های درختان جنگل پرید و در آنجا شروع به تاب خوردن نمود.



شاهزاده که اینک از افسون ساحره پیر رهائی یافته بود و بسیار خوشحال به نظر می آمد،
از پادشاه درختان، جادوگر "گاربادوک" و دختر شجاع از صمیم قلب سپاسگزاری کرد.
شاهزاده همراه با دختر جوان به قصر حکومتی بازگشتند و چند روز پس از آن نیز طی
مراسمی با شکوه با همدیگر ازدواج کردند.
شاهزاده تا مادامی که زنده بود، هیچگاه محبت و شجاعت نجات دهنده خویش را از یاد
نبرد و آنها در عین سعادت و سلامت تا پایان عمر در کنار همدیگر زیستند.